مزین به حواشی ... [illegible]

[illegible]

نسخهٔ صحیحهٔ بوستان

[illegible]

در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان ۱۲۹۲ه طبع گردید

و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطا بخش و پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشد شفیق | بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری | شود شاه لشکر کش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم | گنه بیند و پرده پوشد بحلم

دیباچه

دیباچه

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز

مراورا رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

و گر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

دیباچه

قدیمی نکوکار نیکی پسند ‌ ‌ ‌ بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب ‌ ‌ ‌ روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه ‌ ‌ ‌ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری ‌ ‌ ‌ که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ ‌ ‌ ‌ گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم ‌ ‌ ‌ ز صلب اوفتد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند ‌ ‌ ‌ وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست ‌ ‌ ‌ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور ‌ ‌ ‌ و گر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست ‌ ‌ ‌ که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد ‌ ‌ ‌ وز انجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش ‌ ‌ ‌ فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت ‌ ‌ ‌ بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم ‌ ‌ ‌ نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار ‌ ‌ ‌ که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم ‌ ‌ ‌ که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط ‌ ‌ ‌ قیاس تو بروی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد ‌ ‌ ‌ نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید ‌ ‌ ‌ نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند	بلا احصی از تگ فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن	که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت	ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند	که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است	یکی دیده ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد	وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون	کزو کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی	نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی	صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند	طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری	وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال	نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست	عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت	گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند	برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید	که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا	توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم	نبی البرایا شفیع الامم

دیباچه

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتب خانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد — که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سید پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار — چهارم علی شاه دلدل سوار

دیباچه

خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل | بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشهٔ یافتم | ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم که رحمت بران خاک باد
تولای مردان این پاک بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان | تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند | بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست | سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند | که ارباب معنی بکاغذ برند

دیباچه

دیباچه

چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم راه توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج
الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم — بدانرا به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان‌آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من — چو مشکست بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی درست

ذکر مجاهد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان	که سید بدوران نوشین روان
جهاندار دین پرور دادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان	بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق	حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناک غمی	که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبگار خیرست و امیدوار	خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست	گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست	زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود	که صیت کرم در جهان میرود
چنو کی خردمند فرخ نهاد	ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی درایام او رنجه	که نالد ز بیداد سرپنجه

دیباچه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان — بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست — درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش — سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین و سنگ — بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست — نه روئین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد — سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود — که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب — نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گران جمله را سعدی املا کند — مگر دفتری دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته

دیباچه

غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان همی
پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست
بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هر چه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نام بردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش بجنت و جسمش بخاک

خدایا بران تربت نامدار
بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد
فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان بخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز
همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه
که پیرایه سلطنت خانه

دیباچه

نگهدار یارب بچشم خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد | ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دار از درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان | که این است سر جاده راستان

اگر بنده سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگار توانگر توی — توانا و درویش پرور توی

نه کشور خدایم نه فرماندهم — یکی از گدایان این درگهم

چه بر خیزد از دست و کردار من — مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بشور — اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردن کشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بنده حق گزار

اگر دست قدرت | حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از انحال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن به بست

تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست و از طریقت متاب — بنه گام و کامیکه خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس

نباید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ ‌ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امید ست و بیم
گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی دران مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس — ازان کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی — کزو نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — دران دم که چشمش ز دیدن بخفت
بران باش تا هرچه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای

گر از در رعیت زبیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر

نه بسیار پاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت

ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست / چه از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند

کس

نکو بایدت نام و نیکی قبول | نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند | که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب | کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست | که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز | وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن | حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید | چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه | نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل | اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش | میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نرانی رواست | که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زادبوم | بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت | نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آنکزو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خوان و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگ الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیثست بیخش برآر

چو خشمت آید بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق و او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت — سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد — نیایش کنان دست بر بر نهاد
برفتم در این مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب — مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس — که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان در گذشت
ملک با دل خویشتن ایزد — که دستور ملک این چنینی سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوعی اخلاق کش فکر کرد | خردمند پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش وبد و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش دو بیش | نشاندش بر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که در امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم | گزو بر وجودی نیامد الم
زبانش همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست
جستجو دیک پیک جو خیانت ندید | بکارش نیامد جو گندم پلید
ز روشن دلیش ملک پیرانو گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه | که در وی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشتند و مور | نشاید در زور خبر کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام | بستر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری | چو خورشید و ماه از یکدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی هست بیش | نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای مو ایای شیرین سخن | گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاو صاف و خلقش نکوست | بطبعش بنو خواه گشتند دوست
در و بهم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنکه خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان | حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سرست / خیانت پسندست و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم / که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود / نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت / کزینان یکی را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای / چنان کآزمودم تو نیز آزمای

بناخوب‌تر صورتی شرح داد / که بدمرد را نیک روزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت / درون بزرگان به آتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر / که جوشش بر آمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد ق

کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این از پدیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت

ولیکن نمی خورد مند زدان / چو گفتی نیاید بر نجیب بلند

نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زو یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش / حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر نیز هم / نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد / بتندی و ابرو خشمش خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارد در حرم

برآورد سر مرد بسیار دان / چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک / نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کآنگه وزیر / تعلل میندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت / که وز هرچه گوید نیاید شگفت

حسود دیگه بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ندیم	ندانند که دشمن بود در بیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست	چو بیند که در غز من فعل اوست
برینت بگویم حدیثی درست	اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب	بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر	ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند	بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست	ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت	کنونم بکین مینگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک	ز علت نگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت	بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه	دلاور بود در سخن بیگناه
چو حرفم برآید درست از قلم	مرا از همه حرف گیران چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گردد آنرا غمست	که سنگ ترازوی بارش کمست
ملک در سخن گفتنش خیره ماند	سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری	ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام	نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه	نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی گفت
حقیقت این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی

نه بینند که درویش بیدستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود

در غایتم رشته باید کفن
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رشته درم در دهان داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاد یک یک چو سور کهن

در اینان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت
بگفت این گران محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه
کز این خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی

به تندی سبک دست بردن به تیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بفرمود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش | به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند | ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعدست و بس
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افگنده سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم | که بال همای افگند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده | که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | که از وی گریزند چندین ملک

گفتار

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا ندارے بکشتنش باک

وگر دانے اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و احسان رسان

گنه بود مرد ستمگاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشورے بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد

کزان پس که بر وی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعے کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز — قبای ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم ‫ ‫ به مردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست ‫ ‫ ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود ‫ ‫ نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ‫ ‫ ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد ‫ ‫ ملک باج و ده یک چرا خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج ‫ ‫ چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور ‫ ‫ برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری ‫ ‫ بکام دل دوستان برخوری
به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن ‫ ‫ که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت ‫ ‫ که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای ‫ ‫ حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار ‫ ‫ به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین ‫ ‫ نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت ‫ ‫ به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت
بدین چشمه چون ما بسی دم زدند ‫ ‫ برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور ‫ ‫ ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس ‫ ‫ مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت ‫ ‫ به از خون او کشته در گردنت

باب ١

حکایت

در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش / شهنشه برآورد و تعلق بکیش

بصحرا آدر از دشمنان دار باک / که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان به دل خروش / که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار آورم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار / که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش داری بپای

دران دار ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز	حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی بر انگشتری	فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود در روشنائی چو روز
قضارا در آمد یکی خشکسال	که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق	کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
بریدند بروی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع
گر شکست شیرازه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نه پندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز | بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نه بیند مگر قامت مهوشان
یکی بیتم خوش آمد بگوش | که در مجلسی میسرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسپی ای فتنه روزگار | بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس
نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی بر آشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست ... برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد که غم خویش خورد ... که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بسست ... چو رفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست اگر بیخرد ... غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن ... گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن بیخرد ... که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز ... باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم ... که کردند بر زیردستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال ... نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست ... که گیتی همین جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال ... پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان ... دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند ... توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری ... که بیشک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند ... منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر ... بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار ... بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست ... تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی گه غله برداشتن ... که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خداد وست نامی در اقصای شام ... گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش دران کنج تاریک جای ... بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش ... که درمی نیامد بدر با سرش

تمنا کند عارف پاکباز ... بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده ... بخواری بگرداندش ده بده

دران مرزکین پیر هشیار بود ... یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی ... بسرپنجگی پنجه بر تافتی

جهان سوز بی رحمت خیره کش ... ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار ... ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش ... پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز ... نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه ... خداد وست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت ... بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست ... ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم ... بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی ... چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار ... برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست ... ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی ... نپندارمت دوستدار منی

گر آفت بود دوستی با منت | مگر آن که دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرّد پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که شهری بخسپند ازو تنگدل
الا گر خردمندی و عقل و هوش | بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار

مکن زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآید به هیچ
مکن گفتمت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر در آیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا بیستی
برینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ

دران حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خو | چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد | غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمدالله ار چه ز ریش ایمنم | چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست | که باشد بپهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بری دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود	که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس	ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار	وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ	چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد	چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار	که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند	نخسپد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش	چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست	ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی	اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبرداری از خسروان عجم	که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند	نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت	جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر	که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقوت کہ نیکے پسندد خدای	دہد خسروی عادل نیک رای
چو خواہد کہ ویران شود عالمے	کند ملک در پنجہ ظالمے
سگالند ازو نیکمردان حذر	کہ خشم خدایست بیداد گر
بزرگی ازو دان و منت شناس	کہ زائل شود نعمت ناسپاس
نہ خود خواندہ در کتاب مجید	کہ در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال	بمالی و ملکے رسے بیزوال
وگر جور در پادشاہی کنے	پس از پادشاہی گدائی کنے
حرامست بر پادشہ خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامے بیک خردلہ	کہ سلطان شبانست و عامی گلہ
چو پرخاش بینند و بیداد ازو	شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشہ کرد	کہ با زیردستان جفا پیشہ کرد
نخواہی کہ نفرین کنند از پست	نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم کہ در مرزی از باختر	برادر دو بودند از یک پدر
سپہدار و گردن کش و سیلتن	نکو روی و دانا و شمشیر زن
پدر ہر دو را سہمگین مرد یافت	طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نہاد	بہر یک پسر زان نصیبے بداد
مبادا کہ بر یکدگر سر کشند	بہ پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد	بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
بحکم نظر در به افتاد خویش
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
خزائن تهی کرد و پر کرد جیش
بگردون شدی بانگ شادی و عیش
خدا گو خردمند فرخ نهاد
حکایت شنو کودکی نامجوی
ملازم بدلداری خاص و عام
در آن ملک قارون برفتی دلیر
نیامد بر ایام او بر دلی
سر آمد بتائید نا انسران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
طمع کرد در مال بازارگان
نگویم که بد خواه درویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی

وفاتش فرو بست دست عمل
که بیحد بود مرکب و گنج و سپاه
گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی ظلم تا مال گرد آورد
درم داد و تیمار درویش کرد
شب از بهر درویش شبخانه ساخت
چنان کز خلائق بهنگام عیش
چو شیراز در عهد بوبکر سعد
که شاخ امیدش برومند باد
پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ثناگوی حق بامدادان و شام
که شه دادگر بود و درویش سیر
نجویم که خاری که برگ گلی
نهادند سر بر خطش سروران
بیفزود بر مرد دهقان خراج
بلا ریخت بر جان بیچارگان
حقیقت که او دشمن خویش بود
خردمند داند که ناخوب کرد
پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا — که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد — تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن میبرید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند — نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجا است اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی — گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار — که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدین بطالهٔ بوستان گنج عمرو	وگر ز آشنا خواهی سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

نگوهای از سلطنت بیش نیست — که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد — ملک هم بقدر جهانی خورد

گدارا چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود — بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آن را که بر سر نهادند تاج — چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست — وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم که اجل بر سر هر دو تاخت — نمیشاید از یکدگر شان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

نصیحت در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز هم بر سر شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی — که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راهرو — پیاده برد زو به رفتن گرو

کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار	چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز	که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را	بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای	عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست	بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک	که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار	مکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت	روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن	ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی	که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار و دلها بداغ تو ریش	که روز پسین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس	ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی	برآرد ز سوز جگر یاربی
بسودا چنان بروی افشاند دست	که حجاج را دست حجت نبست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان بر نیایی بمشت

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در ان فکرت ان شب بخفت
بخواب اندرون دید درویش و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را
نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردگان ای پسر
که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمیترسی ای کودک کم خرد
که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کرد چون دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد
که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد — که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست — که از پارسایان چنوئی کمست

ببردند پیش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت — بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حقست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور افتاده برپای جست

تو گفتی ز شادی بجوزا پرید
چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش
فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت
ازان جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای
که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست
نه هر بار افتاده برخاستست

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام

باخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدندش میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا مینماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن بالوند بر میفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ — که بر لاجوردی طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیدهٔ — هنرمندی آفاق گردیدهٔ

بخندید کین قلعهٔ خرمست — ولیکن نپندارمش محکمست

نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
برمرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند بجز آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه | نه جای نشستن نه آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست | چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بزرگی جفا پیشه در حد غور | گرفتی خر روستایی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار

پیاپی بدنبال صیدی براند — شبش درگرفت از حشم دور ماند

به تنها ندانست روی و رهی — بینداخت ناکام شب در دهی

خری دید پوینده کارگر — توانا و زور آور و بار بر

یکی مرد کرد استخوانش بدست — چنانش بزد کاستخوان می شکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان — ز حد رفت جورت برین بی زبان

چو زور آوری خود نمائی مکن — برافتاده زور آزمایی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده نگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی پس کار خویش

بسا کس که پیش تو معذور نیست — چو وا بینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانه — نه مستی همانا که دیوانه

بخندید کای سرکش نادان خموش — مگر حال حضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان جوی گفت ای ستمگاره مرد — چه دانی که خضر آن برای چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها ازو بحر اندیشه بود

جزایر ز کردار او بر خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن به که از بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در خر نشست — ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر — که کس حق بدست نشست ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر — که از جور سلطان بیدادگر
خر این جایگه لنگ و بیمار کش — ازان به که پیش ملک بار کش
تو آن را نگوئی که کشتی گرفت — که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند — که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه بر زیر دستان درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ — بگیرد گریبان و ریشش بجنگ
نهد بار اوزار بر گردنش — نیاید سر از عار بر گردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد — دران روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کس است — که در حقش رنج دیگر کس است
همین بیخ و زیبش تنعم بود — که شادیش در رنج مردم بود
اگر بر نخیزد به آن مرده دل — که خسپند ازو مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت — به پشت اسپ و سر بر نمدزین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بیک تاختند — سحرگه پی اسپ بشناختند
بران عرصه بر اسب دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت — بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره روی گریز
شمردان دم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت — بنا باکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی برآورد و گفت — شب گور در دیده حال حقیقت
ز نامهربانی که در دور تست — همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من گردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی تو یکی کشته گیر
عجب گر نمینست بر دل آمد درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من — بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچارهٔ بیگنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون جست بد دیدگان — نخفته ز دست ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان مرد و زن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش — ز سر مستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نمودش بهی
دهی را بجمشید فرمان دهی

بیاموزی از عالمان عقل و خوی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی

بدشمن شنو سیرت خود که دوست
هر انچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تو اند
ملامت کنان دوستدار تو اند

ترش روی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست
وگر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از که بر دل گزند آمدت
چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم
بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت
بشورید و بر خود بپیچید سخت

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد دوست · که این عیب من گفت یار من اوست

بر دشمن آن کس نکو خواه تست · که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه رفتن نگوئی نکوی · جفای تمامست و جور قوی

هر آنکه که عیبت نگویند پیش · هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست · کسی را که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یک روز دارو فروش · شفا بایدت داروی تلخ نوش

بیرونزنان معرفت بیخته · بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر · دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود · ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه · که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت · مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست · ز زندان نترسم که یکساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت · حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد · نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام · بگفتا بخسرو بگو ای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست · غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم · نه گر سر بری در دل آید غمم

ترا گر سپاهست و فرمان و گنج · مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون درشویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش محنت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره‌کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس تلخ ازین صعب‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می‌نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساخته / که گنجی بدست من انداخته

مگر روزگاری هوس اندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمینی بکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز / که ای خواجه با بینوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار / که بیجا بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر بپاوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه وز نیکان از و در بلا | بشست دست پاکان از و بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی کش ببینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق در میان
بگفتم ای خسرو نیک رای | تو آن گفت حق کیش مرد خدای
بر مرد نادان نریزم علوم | که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم | برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست | دل مرد حق گوی از اینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی بسرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و لوس / چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی برابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردن کشی

چو دشمن درآمد بعجز از درت | بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای | جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کزان کی باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راند | سرپنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی که آسوده گی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده ست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن | حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده ست و سرد
جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کهتر نواز / یکی اهل بازو دوم اهل راز

ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آن کو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست	که دولت برفتش به بازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بداندیش ترس	در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است	یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی | نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکر کشان مغفر شکاف | نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ | بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را | نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند | که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری | ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش | چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین | که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد | که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر | که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود در امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان برو برگمار

نوآموز را ریسمان کن دراز / نگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو بر کندی از دست دشمن دیار / رعیت بسامان‌تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

و گر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر درست / که همباز دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زند پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل	که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل	پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من	نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست	که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر	که روزی دل خسته باشی مگر
فروماندگان را درون شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران	بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت ‌ ‌ ‌ بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش ‌ ‌ ‌ مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد ‌ ‌ ‌ وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم ‌ ‌ ‌ بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک ‌ ‌ ‌ بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش ‌ ‌ ‌ تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم ‌ ‌ ‌ که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس ‌ ‌ ‌ پریشان شدی خاطر چندکس

کنون گر بزندان برندم اسیر ‌ ‌ ‌ نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر ‌ ‌ ‌ که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

یکی خار پای یتیمی بکند ‌ ‌ ‌ بخواب اندرش دید صدر خجند

ق

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید ‌ ‌ ‌ کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری ‌ ‌ ‌ که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خود پرست ‌ ‌ ‌ که من سرورم دیگری زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته است ‌ ‌ ‌ نه شمشیر دوران هنوز آخته است

چو بینی دعاگوی دولت هزار ‌ ‌ ‌ خداوند را شکر نعمت گزار

ق

که چشم از تو دارند مردم بسی ‌ ‌ ‌ نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران ‌ ‌ ‌ غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل | نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه | مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید | براطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست | که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک‌فال | که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید | که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل | بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان | ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود | تو با پس چرا می‌بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن ... که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیردان ... که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد ... که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد ... از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی ... که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر من است ... که دانگی ازو بر دلم ده من است
همه شب پریشان ازو حال من ... همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطرپریش ... درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد ... جز آن ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف ... نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد ... که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم ... ازان سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد ... درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی ... برون رفت ازانجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست ... برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد ... ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش ... تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم　　ز خلق آبرویش نگهداشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد　　الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی　　ز دست چنان گربز یاوه گوی
بدو نیک را بذل کن سیم و زر　　که این کسب خیرست و آن فسق و شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان　　بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش　　بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال　　نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دنیا ازو یادگار　　خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت　　چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش خالی نماندی برش　　مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد　　نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست　　بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن　　بیک دم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب　　نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده　　که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی　　که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن　　بزر پنجهٔ دیو بر تافتن

بدست تهی بر نیاید امید — بزر بر کنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست و خوبرویان مپیچ — که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
وگر هرچه داری بکف بر نهی — کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت — زغیرت جوان مرد را رگ بخفت
پراگنده دل گشت از آن گفتگوی — برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست — پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگهداشتند — بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که این جو فروشست و گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس
بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانانکه مرد حقند
خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد
که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار گر طاعتی کرده
که نزلی بدین حضرت آورده

باحسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندگانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد

بزن از نا امیدی سر اندر بپیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان از این روزه گویی چه خاست — که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صائم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین — بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفاییست در آب و آیینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که بر کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنک مایه بودی از این لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت — که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندی درم — که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکنامان آزاده مرد

بدارید چندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان در آمد که خیز — وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندرو یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوان مرد را | که حاصل کنی سیم یا مرد را
چو بیچارگان را بزندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند | من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد | زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن | وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن بران کت برآید ز دست	جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی	چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج	نه چندانکه دیناری از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور	گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت	که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر	که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی	که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام	مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود	چو بیذق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین	نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند	که بر خوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد	وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت	بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست	مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال	بر تند روئی خداوند مال
نه دیناری دادش سیه دل نه دانگ	برو زد به سر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت	سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

و آنگه ترش روی باری چه است | مگر می نترسد ز تلخی خوست
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بزاری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | بجورش برین مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست | ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را | که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره | برآورد بیخویشتن نعره
چو نزدیک آمد بر خواجه باز | عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند رویست بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند ‌ ‌ ‌ بروزِ منش دورِ گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من ‌ ‌ ‌ فرو شست گردِ غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری ‌ ‌ ‌ گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلسِ بینوا سیر شد ‌ ‌ ‌ بسا کارِ منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرتِ نیکمردان شنو ‌ ‌ ‌ اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش ‌ ‌ ‌ بده برد انبانِ گندم بدوش
نگه کرد مورے در آن غله دید ‌ ‌ ‌ که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت ‌ ‌ ‌ بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش ‌ ‌ ‌ پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار ‌ ‌ ‌ که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ‌ ‌ ‌ که رحمت بران تربتِ پاک باد
میازار موری که دانه کش است ‌ ‌ ‌ که جان دارد و جانِ شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل ‌ ‌ ‌ که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سرِ ناتوان دستِ زور ‌ ‌ ‌ که روزی بپایش درافتی چو مور
نه بخشود بر حالِ پروانه شمع ‌ ‌ ‌ نگه کن که چون سوخت در پیشِ جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست ‌ ‌ ‌ توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید ‌ ‌ ‌ باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود	نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
و گر خواجه با دشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می دوید	که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد	بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری درآمد شغالی بچنگ

۲ ب

شغالی نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاقی فتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چو روبه چه باشی بوامانده سیر

چو شیران کرا گردن فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان

برو دست گیر ای نصیحت پذیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست | که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و ره رو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد	برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هریک ببوسید و دست	بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت	ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
بخلق و لطف گرم‌رو مرد بود	ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع	ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد	همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود	که با ما مسافر دران ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من	مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند	نه شب‌زنده‌داران دل‌مرده‌اند
همی دیدم از پاسبان تتار	دل‌مرده و چشم شب‌زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان‌دهیست	مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست	دم بی‌قدم تکیه‌گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود	بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی	که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت	تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون‌نورد	که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دارم جوانمردرا بنده گوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده نامست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست
گرم رهنمائی بدانجا که اوست | همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید | گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو فرمان بران دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم | نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز انجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر | چرا سر نه بستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه داد و هوش | ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم | که مهرست بر نام حاتم کرم
مرا او را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر | گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
دران قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | به تنها و یارانم اندر کمند
همیگفت گریان بر اخوان طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر بادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز ازین خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فروی
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند ازان نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکی نام جوی
به نخچیر گه بر بچوگان و گوی

شنیدان سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم دید
که بر پشته ماجرای شنید

ملک شیرگین در خشم بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اساء

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه در تابت آورد و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفای کزان شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل در آوردش و خوان کشید
برآسوده درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت	که چون سهل شد بر تو اینکار سخت
که پیکر درت این شمع گیتی فروز	بگفت ای ستمکاره آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای	که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز	که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی	بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند	همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید	سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد	مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز	فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسند باهل دلی

الا گر طلبگار اهل دلی	ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بکنجشک و کبک و حمام	که یکروز افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی	امیدست ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله	شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت	بتاریکی آن روشنائی بتافت
چو آمد بر مردم کاروان	شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست	هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر کسند — که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

حکایت همدرین معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریک و لعل اند و سنگ
بعزت بحبش بار هر جاهلی — که افتی بشر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست — نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی
گر افتد خاکپایان شوریده سر — حقیر و فقیر اند اندر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند — که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست — چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان — که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی فرج یابد از شهر بند — بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید طریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی رهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کز این کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندر است

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو بسیار وانگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می‌بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتنگهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام	تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلائق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره جان برد
ملک زین حکایت چنان برشگفت	که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان	همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجائی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می‌نهد / که روزی فرومانده‌گی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت / عصای ندیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفی است / که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای / که بو بکر سعد ست کشور کشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تپش می‌برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای / بگردن برش از خلل پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش — مقیم اند و بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار — وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند — درخت برومند را کی زنند

بسی پایدار ای درخت هنر — که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی — ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجه تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مگز — که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش — گرفتند یکروز زن را بنیش

بیامد ز دکان سوی خانه مرد — بران بیخرد زن بسی طیره کرد

زن بخیره در بر در و بام و کوی ... همی گرد شهر آید و مگفت شوی

مکن نیکوئی بر مردم ای تن پرش ... تو دستی که زنبور مسکین بکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند ... بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سرایی ببینی آزار خلق ... بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند ... بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده ... ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیک مردی نماید عسس ... نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار ... بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال ... یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد ... چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس ... بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین ... چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپ از گله باید گرفت ... اگر گردنش باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل ... چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ببند ای پسر دجله در آب کاست ... که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند ... بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود ... نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جای فرصت مده ... عدو در چه و دیو در شیشه به

نگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد مینهد — ترا میبرد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای — که ترتیب ملک است و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم درکشند — وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مل — سلحدار خار است با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهائی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

تو را عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال — به خواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست — وگر چشم برهم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی — ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان

الست ازل همچنانشان بگوش — بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب — فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب

فرو گشته از بس که شب مانده اند ... سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز ... ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار ... که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست ... وگر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد ... که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده ... نظر داشت با پادشازاده
همی رفت و می پخت سودای خام ... خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل ... همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند ... ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد ... دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست ... دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای ... که باری نگفتیمت ایدر میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود ... شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور ... براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ ... عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست ... نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم ... گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار ... که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم کشند در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست | به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او | بگفتا به پایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ | بگفت این قدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی | نیازارد از وی به هر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ | که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند | به یاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من | تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش به نی در زن و درگذر | که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری | به رقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
تر آتش ای دوست دامن بسوخت | مرا خود بیکبار از من بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اہل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده سر بر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلائق بتافت | که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
زیاد ملک چون ملک نارمید | شب و روز چون دد ز مردم رمید
قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش | ز قول نصیحت گر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلائق پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزاند | نه چون ما سیه کار و ازرق رزاند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا بر آورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست | نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی | چو خر مهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندد پای | که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده ها در پیش | دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کرد این دوستی در نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید	بدرد از درون ناله بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک	بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست	که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز	به بیداد گو آب رویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست	ترا توبه زین گفتن اولی ترست
ببخشای بر من که هر چه او کند	وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش	سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت	که زنده‌ست سعدی چو عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه میرفت و جان می‌سپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم	که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق	که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر	وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود بارکش	چو خرمن بر آید بخسپند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید	که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانهٔ کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش آنچه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره‌ بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بنومیدی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از ناز دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحر دستهای دعا برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کز آن روی بستست در | به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدی | که گفتند در گوش جانش ندی
قبولست گرچه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجایی رسی
سمیلان چو برمیگیرد قدم | وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از و صبر نتوان کرد

شکایت کند نو عروسی جوان — بپیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر — بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند — نه بینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند — که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من — که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش — که گر خوبرو نیست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سر کشد — بحرف وجودت قلم درکشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد بر درمان از قبل دوست

طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست	که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید	دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی	چه سود آید آن پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند	تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست	که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
کند ترک مهر و وفا و وصول	مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین بندگانی کنم	جفا بینم و مهربانی کنم
نه خود گوسفندم که سیصد هزار	نیاید بنادیدن روی یار
تو آنرا که مشغول داری ز دوست	گر انصاف پرسی مرا هم از اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمندست ریش	تو نیزم نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی	غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی	بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی دُرّ و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده‌ گفت ای هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود و برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

زشوقش همه دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان به پیر کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
مر اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند | چنین دان که منظور عین الحقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور بر است | نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج | بلندست گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن | غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز | چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاکزاد | جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش | بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر | بشورید و برکند خلعت ز بر
بسوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان در آن | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | بهر لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است | چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | که را زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است وگر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف برزدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش | چو بسیار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر بر آید بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام | برو بسته سرما دری از رخام

نصیحت گری لومش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش | که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم | نگه تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید | بقدرت در و جان پاک آفرید

عجب داری ار بار امرش برم | که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست | مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد | که از دست خویشت رهائی دهد

باب ٣

که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / بر آواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست / که غرقست ازان میزند پا و دست

نه بینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی

باب ۳

پدر بارها بانگ بروی زدی | بتندی و آتش دران نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افگنده خوی | که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در وست
گرفتم که خود چابکی در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد | که مردانگی باید انگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی | که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در وست
مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کنند — تو بیچاره با تو گرمی کنند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست — که دروی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گوئی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی که دروی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد — که عشق آتشست ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودان خودپرستان روند — بکوی خطرناک مستان روند

باب ٣

من اول که این کار سر داشتم   دل از سر بیکبار برداشتم

شیر انداز در عاشقی صادق است   که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در میانم کشد   همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک   بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی   پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت   شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست   ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من   برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود   چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد   فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست   که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام   من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت   مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره   که ناگه بکشتش پری چهره

همیگفت و میرفت دودش بسر   همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن   بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست   برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض   چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدای ندارد ز مقصود چنگ	وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار	وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی	از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جاییکه دریاست من کیستم	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجای رسانید کار	که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد بدربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز	نهادند رختش بجایی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید	برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر	که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه	که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند	که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را	که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر	فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم	بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سر گرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش
ورین را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن به اعمال خویش
نه آن را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه‌نامهٔ سخت‌دل
ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بی‌حاصلی
نیاسوده تا بوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده
بنا داشتی دوده اندوده

نه پایی چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلائق نفور ... نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته ... جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند ... که در نامه جای نبشتن نماند

گنهگار و خودرای و شهوت‌پرست ... بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت ... بمقصوره عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین ... بپایش درافتاد سر بر زمین

گنهگار برگشته اختر ز دور ... چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار ... چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز ... ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ ... که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز ... بدستت از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی ... که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد ... که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان‌آفرین ... که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهگار پیر ... که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش ... روان آب حسرت بشیب برش

وز آن نیمه عابد سر پر غرور ... ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست ... نگون‌بخت نادان چه همجنس ماست

بگردن در آتش درافتاده ... بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تردامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بد که وحی از جلیل الصفات | درآمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست آن و گر وی جهول | مراد دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم | نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت | درآرم بفضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار | که آن را بجنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد	که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار	ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشه‌ناک از خدای	به از پارسای عبادت‌نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست	در ایوان قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن	چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کسست	همین شرمساری عقوبت بسست
بعزت هر آنکو فروتر نشست	بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز	بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ	فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	یکی بر زمین میزد هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ	که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین	بغرش در آمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی	نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان حرفست و گوی بگفتند ازین نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند که قاضی چو خر در خلاب بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختیم بشکر قدومت نپرداختیم
دریغ آیدم با چنین پایه که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن مغزران بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانیکه مردم وشند چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر می‌رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش دو دیده چو فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود / که نااهل و ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد در آمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو بشنید کو بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قوت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکباری آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیز هوش / چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیارستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر که که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت

چنین پنج روز است عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن سا بگفت / یکی ز آن میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران آن شوق اندر و نم بسوخت | جگر دیده بر پشت بالش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهیم | شر محفل و نار آستی بر نهیم

دو رویه ستادند بر در سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سویی برآورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ | سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار | برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و در هم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خم و چنگ او فتاده نگون | تو گفتی شابست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود | دران فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را بر و چشم خونین اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو بار جای

که گلگونه خمر یاقوت فام | بشستن نمی شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندران روز چندان شراب

وگر سر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی اوراچو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و شایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ — بیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست و گر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او | حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان | عسل بر سر و سر که بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پیر | که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست | بدلتنگ روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید | چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترش روی را
حرامست بود نان آنکس چشید | که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست | گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون | قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی | بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز / بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی بالیدهٔ / بدی سرکه در روی مالیدهٔ

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل / دمیدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن برابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنفس / وگر مردی آبی ندادی بکس

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز از و خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بد خصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکو سیر / بدست آرم این را به نخاس بر

وگر یک شبیخ آورد سر بسیج
گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن پیر نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این نه پیر طبع و خویش و لیک
مرا از طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفکنمش
بگیرم که عیبی برگویمش

چو پیش در بلایش تحمل کنم
بسی پر بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند
تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی نجست
که ننهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب

بگیدم که چشمانش خفتن گرفت ‌‌ ‌ مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت بر این نسل ناپاک باد ‌ ‌ که نامند و ناموس و زرق اند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش ‌ ‌ فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست ‌ ‌ که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت ‌ ‌ که یکدم نخفت از پریشانی و خفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم ‌ ‌ شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت ‌ ‌ ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر ‌ ‌ تغابن مبر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خود است ‌ ‌ ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را زیر بالش منه ‌ ‌ سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ‌ ‌ که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن ‌ ‌ کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت ‌ ‌ که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس ‌ ‌ بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس ‌ ‌ چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس ‌ ‌ مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت ‌ ‌ پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش ‌ ‌ مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود ‌ ‌ که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش	بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	بمیری و نامت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم	بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست	بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی	نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک	که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی	نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش	پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند	وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید	که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند	ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بردوخته	بسالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای	جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست	که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیارخوار	پس انگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند	همین بس که دنیا بدین میخورند

عبایی بلیلانه در تن کنند
بدخل حبش جامهٔ زن کنند

مگر خواب پیشین و نان سحر
ز شیخ نبینی در ایشان اثر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی
نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
اگر راست خواهی نه از عقل کرد

یکی در قفا عیب من گفت و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افگند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من
همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهل است ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست
من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال
کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند
که برقع تیر بلا بوده اند

زبان باش تا پوستینت درند	که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند	سبکسنگش از ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی	برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست	هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز	که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست	که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ	در آید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب	ز چشم خلائق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند	بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود	فروشست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک اعیان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل شگفت / بخندید در روی درویش و گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولیک از تکبر سری مست داشت

سوی کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی / یکی حرف خدمت نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پر شوی / تو از خود پری زان تهی میروی

نه هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشتم ز ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام / در اقبال او بوده ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

بلطف از چنان سهمگن جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / در آمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرمش آمد بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / بگفت ای بر در چه پایی درآی

نه پنداری ای دیده‌ام روشنم / کز اندر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی میخرند / نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بندی طمع پایدار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دامهاست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو کاگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با من بخلوت درند / مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کنند هستیم زیر و نخوت زبون

فرو می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / به پیچید و بر طرف بامی فگند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی ازان گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بسر پنجگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجائیکه میدانمت ره برم

سرا نیست کوتاه و در بسته سخت / نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شبرو فرو داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب نیست از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند / وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری بتندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس — ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی — چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی — به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی — همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود — نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش — به بغداد و در کار گل داشتش
بسالی سرای بپرداختش — کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز — ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود — بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت — که فرمایمش وقتها کار سخت
دگره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد — نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر … که دشخوار یا زیر دستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن … تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید … سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر … فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی … لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش … بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست … که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم … دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای … بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم … نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد … مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه … بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند … که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست … بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم … بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست … ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم … ترا به نخواهد شد الا بسیم

از این دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد | ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن | بریشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یارب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن | چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای و خرد | که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من	که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمومنین علی رض و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی	بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت	بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقایق بباران نروید ز سنگ
نبینی که از خاک افتاده خوار	بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در	چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند | که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار | ازان کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نکردند با من بسختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذو النون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بزاری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان | بنامد مگر گریه آسمان

بذی النون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | کز ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
توانگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بجز دنی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
نگه تا گلستان معنی شکفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت برافروختم

پراگنده گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در وی درج کرد
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند
درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران
که این شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست
وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم
جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست
نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران بسرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم از او چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش بجست
دلاور بسرپنجه گاوزور | ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | که عذرا بهر بار یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی بخشت | که خود و سرش اندر هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که عیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد دران خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل بر گذشت آن هنر پیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | بیازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران بلالک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز | کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم
به زور آوری پنجه جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان را نشد ناوک اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ | فتادیم هر دانه در گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی درپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد | بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
ستبر ای پسر پیلم نمد مینمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت
برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز می خورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندران شب بمرد
چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش

جهان دیده پیری برو بر گذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش نا طلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم | بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی می‌خورند | که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروشد خداوند هوش | نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
همو را در آن بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف‌پوش | چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

باب ٥ بوستان

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت نوشت / میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو ردی نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است / که یک دانه گندم بهامون بر است

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد برو پای بندی دراز

ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود | چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که می‌گفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون به خونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمرو
نه پندارم ار بنده دم درکشد | خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | اگر در ببندد دری برگشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجبخشت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت بر کنند از سرش | بماند کهن جامهٔ در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

کنایه از ریاکنندگان ۱۲

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سایق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است | برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای | بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز | که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدره المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد | توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک | نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی | چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس | تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می‌نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه / شنیدم که شد بامداد پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و دست | دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز | چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست | که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می بایدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت | نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هر چه باشد مرادش خوری | ز دوران بسی نامرادی بری

٦

تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن
چو وقت فراخی کنی معده تنگ — به تنگی بریزاندت روی رنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر درنیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود — ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت — وزانجا بگردن درافتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد — لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج — دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرو بایدی کردم و راست بهی | که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری | چو دیرت به دست اوفتد خوش خوری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند | که خوابش به قهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی | چو میدان نبینی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی | چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکوسرشت | جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش | چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامه از حریر | به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست امین | که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن | وز و خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک	که مقطوع روزی شود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست	قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست	که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز	من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم	به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود	که برگشته ایام و بد حال بود
روان شد بمهمان سرای امیر	غلامان حاکم زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید	همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن	من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند ازان بنده خرسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود	پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش	مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت	نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد	همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز	که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست و گر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدوزخ درافتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کنند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی دران بقعه کشور گذاشت	که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراگنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس	که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهتری

کمالیست در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند
عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان
به سیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد به راه
نبینم که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز
بیفتد به شمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ
کجا ماند آیینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال
که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر
سرآورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوه تازه داشت
که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب
که هرگز نبودست بر سرو سیب

زشوخی که وی مردم خراشید نیش	فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید	سرش کرد چون دست موسی سپید
زسرتیزی آن آهن سنگ زاد	بعیب پری رخ زبان نهاد
بموئی که کرد از نکوئیش کم	نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی	نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در و رفته بود	چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد	دگر گرد سودای باطل مگرد
زمهرش بگردان چو پروانه پشت	که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست	که تردامنان بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی	پدر گو جهالش ببند از موی
مرا جان بمهرش برآمیخته‌ست	نه خاطر بموئی درآویخته‌ست
چو روی نکو داری انده مخور	که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد	گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند	حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب	بتدریج و اخگر بمیرد در آب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست	چه دانی که آب حیات اندروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز	شب آبستن ست ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

چه با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس ایدون چو تو دشمن ندارد همی — که با خویشتن بر نیایی همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کبرست و سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حر — هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نه بینی که شبدزد و اوباش و خس — نگردند جایی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی — که حرفی بس است ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

صدف وار گوهرشناسان راز — دهن جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش ‌‌‌‌ ‌ نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس ‌‌‌‌ ‌ حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته ‌‌‌‌ ‌ نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب ‌‌‌‌ ‌ به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن ‌‌‌‌ ‌ تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل ‌‌‌‌ ‌ جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی ‌‌‌‌ ‌ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست ‌‌‌‌ ‌ اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد ‌‌‌‌ ‌ که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی ‌‌‌‌ ‌ بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز ‌‌‌‌ ‌ نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوختست ‌‌‌‌ ‌ که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت ‌‌‌‌ ‌ که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان ‌‌‌‌ ‌ بیکروز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ ‌‌‌‌ ‌ که بردار سرهای اینان به تیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست ‌‌‌‌ ‌ مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود ‌‌‌‌ ‌ چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی ‌‌‌‌ ‌ که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید به لاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد — وجودی از آن در بلا اوفتد

به دهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود — که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادان تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی — به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و نا اهل را پرده پوش

[illegible]

اگر عالمی هیبت خود مبر	وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود	که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت	که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهائم خموشند و گویا بشر	پراگنده گوی از بهائم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش	وگرنه شدن چون بهائم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش	چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	گریبان دریدندوی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست	جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن	دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف	چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس	به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور	هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی	گرت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست	چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار	که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند	که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

[illegible]

عضد را پسر نیک رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش — دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز — نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش — خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز — چه دیدم پلیدی سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ — پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحولم آن دیو هیکل بجست — پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده ازرق پوش — سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود — برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من — که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند — که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که پوشیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
از این شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و بر خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش | نه زهرت که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | درآورد و شهری بر او عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین	زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند	مرقع بسنگی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست	که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن برآز جور دشمن حسام	به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورده و روزی بمحنت گذاشت	بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت	بخندید طائی دگر روز و گفت
مزن بر آبروی برادر بکوی	که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد	مگوی ای جوان مرد صاحب خرد
که بدمرد را خصم خود میکنی	وگر نیکمرد ست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست	چنین دان که در پوستین خود ست
که فعل فلان را بباید بیان	وزین فعل بد می تراید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی	اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت دانندهٔ سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود	نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است	که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش

بیار اشتی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی دهم در حدیث / بر آید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی بر آشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیاید ز دوست / ندانم که گفتت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از و داد خلق

جهان دیده پیر دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد

کز او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیزار از او بهره مند آمدم / نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش مید ود | مبادا که تنها بدوزخ برود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بغیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال | نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم غیبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهیست در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین ست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به | نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم | بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان | به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست | نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن | کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کزان لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آن کو برد نام مردم بعار | تو چشم نکوگویی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل است — که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند — کزو بر دل خلق بینی گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازو برحذر
دوم پرده بر بی‌حیایی متن — که خود می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که او می‌درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت — بدروازه سیستان برگذشت
جو چیزی خرید او ز بقال کوی — ز ماکول و طعمیکه بایستش او
بدزدید بقال ازو نیم دانگ — برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز — که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی با صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانیکه پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آن کس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده سیم من | بقا بیش خواهندت از سیم من
نخواهد که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و شهریار آنچه گفت | گل رویش از تازگی بر شگفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غمّاز سرگشته تر | نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست | خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر که عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمان بر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت | چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخانه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوب روی | بدیدار او در بهشتست شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببرد از پری چهره زشت خوی | زن دیو سیمای خوش طبع گوی
دل آرام باشد زن نیکخواه | ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
به زندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست | از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواست | که با او دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ | برفتن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از مرد بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع گنج است و یار | رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن از دو تن | که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار | که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم خیر | چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالای ای خانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

بسر چون زده بر گذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین

برینه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوستداری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ٔ باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی برنیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آن کس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه	که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی‌حمیت بباید گریخت	که ناموس خود و آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست	پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در و انجمن
چو آواز مطرب درآمد ز کوی	بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری پیکری بود محبوب من	بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن	که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته	چه ماند به نادان نو خاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ	که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت	که آن روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی نیارد سپاس | ورش خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر به فرزند مردم نهی
مکن بد به فرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری به سمعم رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش شکیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پری چهره هر جا که افتادش به دست | بکوفت در سر و مغز نادان شکست
گوا کرد بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
شنیده را یکی بانگ برداشت سخت | که دیگر چه رانی بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده را همی پروری | بهیبت برآرش کزو برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن
نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در رکیب

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسپند — که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در که است — که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم بر آرد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست — که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگرید که چند از ملامت خموش

نکوهی ار بنالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست — دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود — نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش درو روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمائیست اگر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بد اندیش بست
فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک
بد اندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند
فرو مانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای

سپهدار اگر شیر اگر روبهی
گر زینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش و نعمت نیست
بگویند از ادبار و بدبختیست

وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایهٔ
سعادت بلندش کند پایهٔ

بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوهٔ
وگر خامشی نقش گرماوهٔ

تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول مردانگیست
گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خوریست
که مالش مگر روزی دیگریست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانندش و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان — که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسایی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین — که می رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت — همو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نبیند بدی مردم نیک بین
یکی را که علمست و تدبیر و رای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو گلدسته بند
گرا زشت خوئی بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای بی تمیز که ننماید آئینهٔ تیره نیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را بتأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس انگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برونم تو داری درونم خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژی و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب / که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند واندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش / چو زحمتی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعیکه شخص آفریند زگل — روان وخرد بخشد وهوش ودل
ز پشت پدر تا بپایان شیب — نگر تا چه تشریف دادت زغیب
چو پاک آفریدت بهش باش وپاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آئینه گرد — که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خود پرست — که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبرد ست گوی — سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست — به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست — ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر — بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست — پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر | بر آندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبر از شیر خامش کند | که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه | بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کزان یک مگس رنجه | که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده | وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای | سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند | بصنع الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی و پای	نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست	که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست	که گل مهره چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی	زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز	جوارح بدل و دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار	تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور	تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری	که سر جز بطاعت فرو آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر	فریفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست	که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش	اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ	مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس	بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد	بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن	نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین	مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد	وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه	نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر وی نه پیچیدی گردنش | نه پیچیدی امروز روی از رهش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر بر آری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترد اندر بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند | قنادیل سقف سرای تو اند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند	ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال	چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت بگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای	بشکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی باز
برانديش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش	که اینک قبای پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبای پوستینی گذشتش بگوش	ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود	که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبخت فراموش شد	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ	چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب	که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست	که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان	مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال	ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد	پیاده چه دانی که خون می خورد
بآرام دل خفتگان در بنه	نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود	همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت	تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی	چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام	بگرمای سخت اندرین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای	که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر	بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش	ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست	ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر نایستم	که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون	به از نیک نام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راه زن	به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره بازپس مانده میگریست	که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز	ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر برنه	که آخر بزیر کسان خر نه

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت	بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر و التفاتی نکرد	جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری	که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند	مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست	که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط به مسجد نبشت	مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست	که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست	بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

نشستست باری شفا در نبات ‏‏ اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج ‏‏ ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن ‏‏ برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد ‏‏ کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز ‏‏ ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل ‏‏ بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام ‏‏ که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت ز تر و خشک و گرمست و سرد ‏‏ مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست ‏‏ ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد ‏‏ تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام ‏‏ تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت ‏‏ که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش ‏‏ که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد ‏‏ نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی نیازت نهی بر زمین ‏‏ خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور ‏‏ گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده ‏‏ نه پیوسته انعام او خورده

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد ‏‏ پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — در این جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه بر داشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان در اند — ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستان بان بایوان شاه — بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا | که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلال اندرند
نه نیرو و دستش نه رفتار پای | ورش بفگنی برنخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیش ایشان راست بود | شد این راه راست در چشم ایشان کج نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدلست | بنزدیک بیدانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست | که شکلی خوش و صورتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب | بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه | نصیحت گر شاه این بقعه
عبادت بتقلید گمراهی است | خنک رهروی را که آگاهی است
چه معنیست در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم

به هیمن شادی بر افروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل / به منزل رسد هر که جوید دلیل
جز این بت که هر صبح ازینجا که هست / بر آرد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگه تمثیل برداشت دست
بیکبار ازیشان بر آمد خروش / تو گفتی که دریا در آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندر او محکم است	خیال محال اندر او مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت	که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیر دست	نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم	که من آنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل	عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من	بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بر شخص عاج	بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست	که لعنت بر او باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند	برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین	نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی	دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر	یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست	مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد	چو داود کاهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان	برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار	که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم	نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن	بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار	مبادا که رازش کنم آشکار

بیان علت تمام گشتن حکایت

چو از کار مفسد خبر یافتی ‌‌‌‌‌ ز دستش برآور چو در پا فتی

که گر زنده ماند اش ای آن بی هنر ‌‌‌‌‌ نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر ضرورت ‌‌‌‌‌ اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه ‌‌‌‌‌ چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث ‌‌‌‌‌ که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغا انگیختم ‌‌‌‌‌ رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستان آتش زدی ‌‌‌‌‌ ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچه مار مردم گزای ‌‌‌‌‌ چو کشتی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی ‌‌‌‌‌ گریز از محلت که گرم او فتی

بچابک تر از خود مینداز تیر ‌‌‌‌‌ چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست ‌‌‌‌‌ که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز ‌‌‌‌‌ وز آنجا براه یمن تا حجیز

ازان جمله تلخی که بر من گذشت ‌‌‌‌‌ دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تایید بوبکر سعد ‌‌‌‌‌ که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم ‌‌‌‌‌ درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار ‌‌‌‌‌ خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد خویش ‌‌‌‌‌ که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم ‌‌‌‌‌ وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد ازان بندها ‌‌‌‌‌ هنوزم بگوش است ازان پندها

یکی آنکه هر گه که دست نیاز	برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم	کند خاک در چشم خود بینیم
برانم که دستی که برداشتم	به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند	که سر رشته از غیب در می کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک	نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه	نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس	توانای مطلق خداست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست	ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت	نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید	همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند	نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی	رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی	که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی	بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند	که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری	ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم	که بر کرده خویش واثق نیم

باب ۹ نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / به تدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل به اعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر / تهیدست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی / ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود

شمارست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز بر کنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو / شمارا کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست / که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم بگیرید ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل / که پایت قیامت بر آید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی نخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن

من این روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد بجز باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو

گران بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس / که بر می نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان / بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن ببستند رخت

بره خفتگان تا بر آرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده بر کن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دم چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری | گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود افتد آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش	نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت	چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک	که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست	نه وقتی که سررشته برد ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی	نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن	نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند	چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

یعنی همین دم را غنیمت دان ۱۲

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز	که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور	بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال — در و تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرائی کنم پای بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از بی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم — روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ — بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از عشوه مست — که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت — که حاصل کنند از گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت — که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال — که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش	سر آمد برو روزگار عیش
بد اندیش وی را درون شاد گشت	بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید
زروی عداوت بیازوی ور	یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سروقدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل	که بسرشت بر خاک از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارف هوشیار	بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو	که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان	که بروی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجای رسد کار سر زیر دود / که گویی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بازش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا بشیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

ق

میسر نبودش کز او عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی | که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلی رسند | ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند — زمردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش — که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن — رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود ببین ای عجب در میان — ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می پرورید — چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت — جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری — نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر دبا پادشاهی ستیز	بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی	کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی برمگرد	که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بتا جور دشمن بدرّد پوست	رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن	که خود بیخ دشمن برآید زبن
نه پندارم این زشتنامی نکوست	بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد	چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی	که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی	چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت	که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت	که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی	شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان	چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار	چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی	چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر | که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت | که هر که این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است | که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک | مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین | که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار | گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست | هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست | بر آور بدرگاه داور دو دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی | بریزند باری بر این خاک کوی

ور آیت نماند شفیع آر بیش	کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش	پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد	که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر	برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
به فتراک پاکان درآویز چنگ	که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوت ز طفلان کم اند	مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست	که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر	که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت	که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت	نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست — که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز — بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی — تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خرمن اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد — مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند — از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بروی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان — برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچ کس — برو جانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام | بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش در آی
بسندان دلی روی درهم مکش | به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار | مرا شرم ناید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند | وز او عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها | نترسی که بر وی فتند دیدها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه | که از خواجه آبق شود چندگاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه | شود روشن آیینهٔ دل بآه

۹ ب

بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدای و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریبست زیر	زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای	نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رائیست در بندگی	ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری	که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان	بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت	بره پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز	گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل	که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه | بشست توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم | در عذرخواهان نه بندد کریم
لطیفی که آورد از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کز انم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز | ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن میبلرزد ز تب | مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند	کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل	که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت	که بی برگ ماند ز سرمای سخت
بر آرد تهی دستهای نیاز	ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازین در که هرگز ببست	که نومید گردد بر آورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه بر آریم دست	که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود	که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار	بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم	بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز	بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس	عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن	بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم	ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی	جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس	دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه ای	سپهرم بود کهترین پایه ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم … تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم … مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی … میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم … ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم … فرومانده با نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان … که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور … نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده … وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت … باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام … بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن … که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته … بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس … ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست ازانان که طاعت کنند … که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار … وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا … ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند … زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار … ز بد کردنم دست کوتاه دار

باب ۱۰

بگردان ز نادیدنی دیده ام | مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست | وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم | که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است | گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد | بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم | که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم چند چند | کنون کآمدم در برویم مبند

ق

چه عذر آرم از ننگ تردامنی | مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست | اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد | چه زور آورد با قضا دست جهد

ق

چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی | چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم | که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام | که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار | نه آخر منم زشت و زیبانگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش | نه کم کرده ام ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی من کیم
گرم رهنمایی رسیدم بخیر — وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گنه بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر — بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دست گیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر
وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک
که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد
که سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون یزدان پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست
خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم
گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم
که یا رب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست
که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنهگاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر
در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای	چو دستش نگیرد نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر	خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش	فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم	بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش	تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند	خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود	نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه	بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری بجایی رسم	وگر بفگنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی	که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق	ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست	که از دست من جز کژی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید	که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من	که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند	چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد	بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم دارم نیز | بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

خاتمة الطبع

پس از تمهید عمده ترین کلام + و ترقیم کلام ستوده انجام + اعنی حمد محمودی که انسان ابشرف ناطقه ممتاز ساخت + و نعت سروری که در عرصهٔ عالم علم هدایت برافراخت + کمترین گمنامان منزوی مصحح مطبع مصطفوی + سعد الدین حیدر علوی + ثبته الله علی الصراط السوی + بخدمت شائقان فنون آگاهی و سحبان فنونان دانش پناهی + حالی میسازد که چون درین جزو زمان جهل و بخل هر طرف شائع گشته و حقد و حسد هر جانب انتشار پذیرفته متعلمان از جد و جهد در تحصیل علوم قاصرند و معلمان با وجودیکه خبر بضاعت مزجاة از بعض فنون فارسی بهرهٔ از علم یا الیشان نیست طالبان را زان محروم میدارند و نفع رسانی خلائق را گویا از قبیل محرمات میشمارند و آنچه با خود دارند میخواهند که تا لب گور با خود ببرند بناءً علیه جامع محامد و مناقب بی پایان ممدوح اکابر و اعیان زمان محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان اتم الله تعالی علیهما المواهب و کفی مهماتهما رب المشارق و المغارب برغم این طائفهٔ زائغه از جادهٔ مستقیم و ناسیه سرنجهٔ نفس لئیم این بی سر و پا را

مخاطب کرده فرمودند که بالتدریج فواید متعلقهٔ کتب درسیه را انچه قابل فهم
عوام الناس باشد از کتب لغت و شروح برآورده بر طالبان عرضه دهید و
نکات مفید را وقف هر مستفید سازید تا بطبع نمودن آن یادگاری از ما و شما بر عرصهٔ کون
و فساد باقی ماند و مستفیدین ازین باقیات صالحات تمتع یافته بدعای خیر یاد کنند قطعه

غرض نقشیست کز ما یاد ماند	که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در حال این مسکین دعائی

امتثالاً لامره الشریف ابتدا از مختصرات کرده کتاب مستطاب بوستان که
گل همیشه بهار گلزار معانیست و گلدستهٔ ریاض سخندانی تصنیف سردفتر
سیاحان عالم استغنا و بی نیازی مولانا شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
قدس الله سره العزیز بالنسخهٔ پسندیدهٔ مقبول بارگاه حی قیوم مولانا
محمد مخدوم مرحوم که نقل برداشته شده است از نسخهٔ بوستان کتبخانهٔ
برهان علیخان که عمرو بن یوسف ابیوردی در سنه هشتصد و پنج هجری
در بلدهٔ ابیورد برای صفی الدوله نوشته بود تطبیق کامل کرده تحشیه اش
بحواشی مفید مستخرج از کتب لغت و شروح معتمد و اقوال اساتذهٔ معتبرین
و معاصرین ماهرین نمودم و آخر حواشی علامت ماخذ آن بر حسب تفصیلی
که در پشت ورق صدر کتاب مبین شده بنا بر فرط احتیاط معلم
ساختم گو عبارت حاشیه با عبارت ماخذ اتحاد الفاظ نداشته باشد مگر در
بعض حواشی مختصر که در درس استاذ الاساتذه مولانا محمد مخدوم مرحوم مسموع
گشته خلاف وعده رو داد و علامت س نوشته نشد که موجب تنگی بین السطور

میشد و در ایضاح مشکلات این کتاب و تصحیح متن و حواشی آن بقدر وسع خود
کوتاهی نکردم مگر چونکه خطا و نسیان در طینت انسان مخمر است و کتب محتاج الیه این باب
بهت کم و زیاده نمودن کاتبین عبارات از اغلاط محفوظ و مصون نبودند
عجب نیست که خطائی رفته باشد و نیز مردم طرف مقابل بحالت تصحیح باوجود
کمال تاکید بعض اوقات غفلت میورزند در استماع عبارات و بیان اختلافات و هم بعد
از تصحیح در حال طبع بسبب تخالف هوا و شدت موسم گرما وغیره گاهی کل رگزاران مطبع را
اختیاری بدست نمی ماند و در ارتسام و انتقاش بعضی حروف و کلمات
تخلل واقع میشود بالجمله از خرد پروران والا فطرت و دانشوران عالی منقبت
التماس آنست که اخلاق کریمانه و الطاف بزرگانه مبذول داشته بنظر انصاف
و دور از اعتساف ملاحظه فرمایند و اگر سهوی و خطائی ملحوظ گردد باصلاح آن گرایند
و در اصلاح فاسد و ترویج کاسد کوشند و زلات این هیچمدان بذیل عفو بپوشند
و از روی شقاق و نفاق اشهب لیشه را در میدان عیب جوئی گرم جولان
نکنند و زبان بطعن و نکوهش نگشایند صائب گوید **شعر**

بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب	که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشد

واگر فائده [illegible] مروت آنست که در حق مهتمان طبع این [illegible] کلمهٔ خیر [illegible]

بیت سخن خوش بنزد مردم کریم	بهتر آید ز بخشش زر و سیم

وَاَسْأَلُ مِنْ رَبِّ الْاَرْبَابِ اَنْ يَجْعَلَ هٰذَا الْكِتَابَ مَقْبُوْلًا لِاُوْلِى الْاَلْبَابِ
وَمَحْبُوْبًا لِلْاَعَادِىْ كَالْاَحْبَابِ وَاَنْ يَنْفَعَنِىْ فِىْ [illegible] هَاجِرَةِ النَّهَارِ

بیت یا رب این نسخهٔ شرف بنیاد	خلق را مایهٔ هدایت باد

قطعهٔ تاریخ که از قلم بلاغت رقم شیخ کرامت علی اظهر سکیده

کتاب بوستان چون طبع گردید ‌ ‌ جهانے شد ز فکر صحت آزاد
بگردا اظهر بیان تاریخ طبعش ‌ ‌ گلستان معانی بوستان باد

قطعهٔ تاریخ دیگر ریختهٔ خامهٔ معانی شمامهٔ میر ناصر علی متخلص بنصیر سلمه الله تعالی

مطبوع شد چو حاشیهٔ متن بوستان ‌ ‌ گویا دمید سبزه لب حوض بوستان
از گلستان دل گل سالش نصیر جست ‌ ‌ گفتا ز و مشام همه طرفه بوستان

قطعهٔ تاریخ دیگر طبعزاد عاصی عبد الرحمن ولد حاجی محمد روشن خان عفا عنهما الرحمن

بوستان چون با حواشی طبع کرد ‌ ‌ مصطفی خان صاحب الامکان
سال طبعش از خرد جستم بگفت ‌ ‌ شد مزین با حواشی بوستان

وَلْنَخْتِمِ الْكَلَامَ بِالصَّلٰوةِ وَالسَّلَامِ عَلٰى مُحَمَّدٍ سَيِّدِ الْأَنَامِ وَعَلٰى
اٰلِهِ الْكِرَامِ وَأَصْحَابِهِ الْعِظَامِ وَعَلٰى مَنْ تَبِعَهُمْ إِلٰى يَوْمِ الْقِيَامِ

تمّت

بعون الله المستعان نسخهٔ صحیحهٔ بوستان تصنیف شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه محشی بحواشی لغات و شروح معتبر مرتبهٔ مفتخم باهتمام محمد عبد الواحد خلف محمد مصطفی خان مغفور بن حاجی محمد روشن خان مبرور بتاریخ یازدهم ربیع الاول ۱۲۹۵ هجری در مطبع مصطفائی واقع بلدهٔ لکهنو بمحلهٔ محمود نگر زیر اکبری دروازه حلیهٔ انطباع پوشید و الحمد لله العلی العظیم